



فاطمه اسپتانی

معاون آموزشی دبستان یزدان ۲، اصفهان

تجربه‌های مدیریتی /

دانش آموزی به نام «ز»

باشد. رفتم و برخلاف های وهوی دانش‌آموزان و دبیران که نکوهشش می‌کردند، گفتم: «احسنت، دختر با این جرئت و توانایی ندیده بودم، آفرین! ولی مواظب باش نیفتی؟» و برگشتم به طرف دفتر، متوجه شدم هنوز به دفتر نرسیده‌ام از دیوار پایین آمده. با این حرکتش، حدس زدم کارش برای جلب‌توجه بوده است.

با این حال، هر روز دانش‌آموزان با چند شکایت از او نزد من می‌آمدند، حتی دبیران مربوطه نیز روزی نبود که گله نداشته باشند و این بیش‌تر فکر مرا به خود مشغول می‌کرد.

تصمیم گرفتم طوری که خودش متوجه نشود، اولیایش را به مدرسه دعوت کنم. اتفاقاً ملاقات با آنان خیلی به من کمک کرد. پس از صحبت با آنان متوجه شدم او برادری دارد که حدوداً یک سال از خودش کوچک‌تر است و متأسفانه توجه بیش از حد خانواده نسبت به برادرش، وسیله‌ی تحقیر او شده بود.

این بود که «ز» برای جلب توجه، حرکات پسرانه و قدرتی از خود بروز می‌داد؛ حتی به گفته‌ی پدرش در خارج از خانه خود را پسر معرفی می‌کرد و لباس پسرانه می‌پوشید و چون سال‌ها بود دست به کارهای قدرتی می‌زد،

هفتمین سال کارم، مدیریت یک مدرسه راهنمایی در یک روستا را به من پیشنهاد دادند. با داشتن پنج سال سابقه مدیریت، قبول کردم و برای تحویل گرفتن مسئولیت از مدیر قبلی در آن‌جا حاضر شدم.

در حین تحویل قسمت‌ها و دفاتر مختلف، از مدیر اسبق سؤال‌اتی کردم؛ از جمله آن‌که: اهالی این روستا چگونه مردمانی هستند؟ و دانش‌آموزان در چه حدند؟ و... مدیر در لابه‌لای حرف‌هایش به این مسئله اشاره کرد که اگر بتوانی دانش‌آموزی به نام «ز» را کنترل کنی، تمام مدرسه در اختیار توست، اگر نه نمی‌توانی ادامه دهی و عاقبت کارت مثل من خواهد شد. همین حرف را خدمتگذار هم که بومی همان‌جا بود، در روز اول کارم زد.

توی فکر بودم که چگونه «ز» را غیرمستقیم شناسایی کنم، که ناگهان از پنجره دیدم یکی از دانش‌آموزان روی دیوار راه می‌رود. حدس زدم خودش



توانایی جسمی‌اش بالا رفته بود. از جمله به پدرش در ساختمان‌سازی، کارهای سخت کشاورزی، دامداری و به مادرش در جابه‌جا کردن اشیای سنگین و... کمک می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفتیم او را به عنوان نماینده کلاس معرفی کنیم؛ اما این موضوع شکایت همه حتی اولیا را برانگیخت. من با تلاش برای توجیه آنان که البته فایده‌ای هم نداشت، همه را منتظر نتیجه کارم گذاشتم و امیدوار بودم موفق شوم... تا این که پس از مدت کوتاهی کم‌کم تغییراتی در رفتار او مشهود شد. خلاصه این که از آن پس هر روز، یک روز تازه برای من، «ز»، هم‌کلاسی‌هایش و حتی دبیران مربوطه بود.

برای تخلیه انرژی بیش از حدش از او خواستم به ورزش روی بیاورد. از من درخواست فوتبال کرد؛ من هم اجازه دادم. بالاخره با گذشت زمان او را متوجه این نکته کردم که ارزش وی به عنوان جنس مؤنث بیش‌تر است. همین مسئله باعث شد ما در سرازیری رفع مشکلات بیفتیم و تقریباً تمام مشکلات روحی، روانی، اخلاقی و بالطبع درسی او را با سرعت یکی پس از دیگری رفع کنیم تا جایی که او توانست برخلاف سال‌های گذشته که در تمام مواد تجدید می‌شد و درنهایت،

مهر مردودی در پرونده‌اش می‌خورد، با یک درس تجدیدی در شهریورماه قبول شود. با گذشت یک سال، دیگر ورق کاملاً برگشته بود. او کلاس سوم راهنمایی بود، با علاقه و صف‌ناپذیری نسبت به من به عنوان یک دوست که مدیر مدرسه هم بودم. اما در این مرحله باید او را آماده جدا شدن از خودم می‌کردم. چون او باید به تحصیلش در خارج از مدرسه من ادامه می‌داد.

سرانجام «ز» جایگاهش را به‌عنوان جنس مؤنث در خانواده و جامعه پیدا کرده بود. خانواده‌اش ضمن قدردانی، نسبت به من خیلی اعتماد داشتند. با تکیه به همین اعتماد، توانستم رضایت پدرش را برای ادامه تحصیل او در رشته نقاشی که مستلزم رفتن به شهر بود، جلب کنم. ادامه تحصیل در این رشته باعث شد «ز» ته‌مانده مشکلاتش را روی بوم نقاشی بریزد. او در این رشته تحصیلی دیپلم گرفت و حتی در کنکور شرکت کرد... حالا او ۲۷ ساله است، در یک کارخانه کار می‌کند و برای همه قابل احترام است.